

شهیدستان

از تبار مردی و مهر بود، مرد مرد بود و اهل درد.

در روزگاری که همگان، مشق ماندن می کردند، از رفتن گفت و زیستن، از گونه ای دیگر. کردستان، آن روز مسیح دیگری را در آغوش خویش دید که جان دوباره ای به او می بخشید. او که با تمامت حماسه و نگاه و تبسم خویش / همگان را به عصر لبخند و حماسه / آن گمشده ای انسان امروز - فراخواند...

او چراغی بود، و خاطرات او نیز که روشنایی راه اوست، سهم ما از این روشنی ابدی باد.

موهایش بور بود و چشم هایش سبز، با اینکه نه سال بیش تر نداشت، اما قدش بلند بود و جثه اش استخوانی. جسارت و شجاعت را می شد در نگاه بی قرارش دید. هیچ وقت به چشم های مادر زل نمی زد. به خصوص مواقعی که سرزنش می شد. سرش را روی سینه اش خم می کرد و می گذاشت تا مادر همه ی حرف هایش را بزند، بعد او با سکوتش که علامت رضا نبود، غائله را ختم کند و دوباره بزند به کوچه و با بچه های قد و نیم قد چهار راه مولوی و میدان شاه دمخور شود، یا در بازار سید اسماعیل بچرخد.

بروجردی نامش میرزا بود، بچه ی یکی از روستاهای بروجرد.

شش، هفت ساله بود که پدرش مرد و با خانواده اش به تهران آمد.

یکی، دوسال اول بی کار بود. درس هم نمی خواند تا این که مجبور به کار در خانه ی یکی از بازاری های تهران شد. مدتی در یک خیاطی و بعد هم در یک تشک دوزی مشغول کار شد.

کارش خرد کردن ابرها بود و تپاندن آن ها در پارچه های پالشی.

کار آن قدر تکراری بود که بعد از چند روز خسته شد و شیطان به جلدش رفت که دست از این کار بردارد، اما استاد کار مهربانش نخ و سوزن به دستش داد و گفت: باید تشک دوزی را یادت بدم. به نظر بچه ی زرنگی می رسی. میرزا در مدت کم تر از یک ماه کاری کرد که استادکارش زد روی دستش و گفت: الحق بچه ی آدمیزادی! باهوش و تند و زرنگ.

-...من دیگر سرکار نمی رم. میرزا خطاب به مادر، آرام و شمرده گفت: من می خوام درس بخوانم، مثل بچه ها.

قرار شد روزها برود سر کار و شب ها هم درس بخواند.

پنج سال در تشک دوزی پیکر کار کرد. نهال

دوستی اش با مجتبی در همان جا به بار نشست. هنوز به سن تکلیف نرسیده بود که نماز خواندن را با مجتبی شروع کرد. چون صاحب کارشان یهودی بود، تصمیم گرفتند از آن جا بروند.

به آقا پیکر گفت: ناراحت نشوید، می دانید که ما مسلمانیم و نماز می خوانیم و شما یهودی هستید و نماز نمی خوانید. دین ما می گوید کار کردن با یهودی اشکال دارد، حتی پولی که از شما می گیریم، درست نیست، ممکن است حرام باشد.

میرزا حرف های بزرگ تر از دهانش می زد. حلال و حرام می گفت و دینش را به رخ پیکر می کشید. بعد از بیرون آمدن از مغازه ی تشک دوزی پیکر، مدتی بی کار بود. تا این که جذب بازار شد. در آن جا با «شهید عراقی» آشنا شد. با این که همه ی دوران تحصیلش را در مدرسه ی شبانه گذرانده، اما همیشه دانش آموز ممتاز کلاس بود و هوش سرشاری داشت. کم کم به مجالس مذهبی کشیده شد، اما هیچ مجلسی مثل مجلس «حاج آقا بوذری» روی او تأثیر نگذاشت.

حاج عبدالله بوذری، هر شب جمعه قبل از دعای کمیل، نهج البلاغه می گفت:

بعدها میرزا به ایشان گفت: همین نهج البلاغه بود که مرا از چاه بیرون کشید و چشم و گوشم را باز کرد.

توسط حاج آقا بوذری، دست میرزا در بازار باز شد، از بازار بیش تر به این دلیل خوشش می آمد که در آن جا با حاج مهدی عراقی آشنا شده بود. دلش می خواست پیش او کار کند.

هر بار که حاج مهدی عراقی را در هیئت خانه ی بوذری می دید، تصمیم می گرفت با او درباره ی کارش صحبت کند، اما آن قدر نگفت، تا این که یک شب بعد از مجلس، آقای بوذری او را در کنار خودش نشاند و به حاج آقا عراقی گفت: این همان جوانی است که گفتم، این کارها فقط از او برمی آید.

□ حاج آقا عراقی لبخندی زد و گفت: این ارغوان را که من خوب می شناسم. چشم های بی قرار دارد.

بعدها میرزا پیکر محرابی شهید عراقی شد. و با دل و جراتی که داشت، کتاب ها و نوارها و اعلامیه های امام را از جایی به جای دیگر می برد.

□ مادر دلش می خواست میرزا را سروسامان بدهد، وقتی موضوع را با خودش در میان گذاشت، انگار بدش نیامد و خیلی زود موافقت کرد و خیلی زودتر بساط ساده و بی آرایش عروسی برپا شد. اجازه نداد در مجلس ساز و رقص باشد. حتی لباس دامادی نپوشید.



است؟

چند روز گذشت، حاجی برای خانواده‌اش پیام فرستاد برونند او را ببینند. وداع آخرش بود. همسرش می‌گوید: وقتی خبر شهادت بروجردی را دادند، به این باور رسیدم که او به راستی از شهادت خودش خبر داشته و خواب من هم تعبیر شد. وقتی خبر شهادت «حاجی ناصر» را شنید، سردر گریبان فروبرد. حرفی زد که همه‌ی آرزوها و حسرت‌هایش را بروز می‌داد:

«ناصر هم رفت و ما ماندیم، خوش به حالش که رفت. خدایا، مبادا زمانی که جنگ تمام شد، باشد و ماهنوز زنده باشیم. اگر از این قافله عقب بمانیم، واقعاً باخته‌ایم...»

معلوم نیست که بعدها دیگر چنین سعادت‌ی به راحتی نصیبمان شود.

این حرف‌ها را با تمام وجودش گفت و خیلی زود به آرزویش رسید.

□ بهشت زهرا غلغله بود. در قطعه‌ی شهدا جای سوزن انداختن نبود. هرکس که نامی از بروجردی شنیده بود، آمده بود تا آخرین دیدار

را با او داشته باشد.

صدای مادرش می‌آمد. صدایی محزون که آکنده از بغض و اشک بود.

- برادران عزیز! من عادت کرده‌ام یتیم بزرگ کنم؛ محمد، خواهران و برادرانش با هم شش تاییم بودند، من آن‌ها را بزرگ کردم. هیچ مهم نیست، الان هم پسر پنج ساله‌ی محمد را بزرگ می‌کنم، اما شما پشت امام را خالی نکنید. امام را تا آخر پشتیبانی کنید...

□ از دوربین تلویزیون و مصاحبه‌های مطبوعاتی گریزان بود، دوست داشت گمنام بماند. با وجود نقش مهمی که در سرکوب ضد انقلاب در غرب داشت، هنوز برای مردم ایران ناشناخته است.

□ چهار سال طول کشید تا به او لقب ناجی کردستان را دادند.

مردم مسلمان کرد، خانه و کاشانه‌ی شان را مادیون او هستند. سال شصت و دو در شهادت او اشک ریختند و روزهای زیادی گریستند. زنان و مردان کرد، منتظر بودند، تا بچه‌هایشان بزرگ شوند و آنان از جوان بیست و پنج ساله‌ای نام ببرند که وقتی به شهادت رسید، پیرمرد بیست نه ساله‌ای بود و پس از آن به یاد او، پسرهایشان را میرزا بنامند. و هرگاه نام بروجردی را می‌شنوند، به یاد میرزا محمد بروجردی بیفتند.

منبع خاطرات: -نقل از کتاب میرزا نوشته‌ی:

ابراهیم حسن بیگی

-مسیح کردستان به کوشش عباس اسماعیلی

شدیم. مثل همیشه زمزمه کرد:

ای غنچه خوابیده چو نرگس نگران خیز از خواب گران، خواب گران، خواب گران خیز

با تعجب پرسید: مگه آیه رو نخواندی؟ - چرا! - پس چرا دیر بلند شدی؟!

- نیت کرده بودم سرآذان صبح بیدار شوم، خندید و گفت: خدا خیرت بده گفتم آیه را بخوانی که برای نماز شب بیدار بشی - خندیدم و گفتم: ما آگه بخوایم واسه‌ی نماز شب بیدار بشیم، باید کل سوره‌ی کهف را بخوانیم.

□ متوجه شده بود بعضی‌ها پشت سرش حرف‌هایی زده‌اند، دائماً می‌گفت: خدایا مرا ببخش، ما را هدایت کن. گفتم: ناراحت نباشید، ولشان کنید. گفت: ناراحت نیستم که بد من را گفتند، ناراحت‌ام از این که غیبت یه آدم بی ارزش را کردند، چرا به خاطر من گناهکار، خودشون رو به گناه می‌اندازند.

با هرکس می‌خواست قرار ملاقات بگذارد می‌گفت: ان شاءالله در نماز جماعت!

آن‌هایی که مشتاق دیدنش بودند، مطمئن بودند که می‌توانند در صف جماعت او را زیارت کنند، اگر چه هیچ جای دیگری نتوانند.

قبل از شهادتش، همسر بروجردی خواب دید، آقا اباعبدالله الحسین (علیه السلام) به خانه‌ی آن‌ها آمده‌اند و دنبال چیزی می‌گردند. از ایشان می‌پرسد: - آقا؟ چی می‌خواین؟ ایشان فرمودند: من می‌خواهم چیزی از شما بگیرم. - اختیار دارین، این چه فرمایشی

گفته بودند، این هم شد عروسی! صدمت به عزا.

□ آن شب مادر به تخت سینه‌اش زد و گفت: نمی‌بخشمت اگر نروی، میرزا حرفش یکی بود. گفت: من برای این شاه خدمت نمی‌کنم. سربازی بی سربازی.

نمی‌توانست مادر را متقاعد کند از عاق مادر می‌ترسید. والا اشک و آه همسرش فاطمه را می‌توانست تحمل کند. بالاخره یک ماه بعد، بالباس سربازی و سر تراشیده و قامتی تکیده از یادگان مشهد به منزل آمد، همان شب آب پاکی را روی دست مادر، همسر و برادرش ریخت.

«من دیگه سربازی نمی‌رم، از ایران می‌رم به عراق. پیش آیه الله خمینی، هروقت لازم شد با ایشان برمی‌گردم.»

رفت اهواز و سوسنگرد. قصد داشت از مرز بگذرد که گشتی‌های مرزبانی دستگیرش کردند و فرستادندش ساواک سوسنگرد، شد زندانی ممنوع الملاقات.

از کسی کاری ساخته نبود. جز مادرش که عزمش را جزم کرد و به اتفاق پسر بزرگش رفت سوسنگرد، بعد از یک هفته دوندگی و آوارگی، ساواک را متقاعد کرد که میرزا می‌خواست فرار کند برود عراق در بصره کار کند. بالاخره میرزا را دست بسته به یادگان برگرداندند و آقا تصمیم گرفت دوباره فرار کند. نفوذ شهید عراقی سبب شد میرزا به تهران منتقل شود و در پایگاه یکم شکاری نیروی هوایی به سربازی ادامه دهد، تا بتواند در نیروهای ارتش نفوذ کند، یا به قول حاج مهدی عراقی آموزش رزم ببیند و علیه رژیم به کار ببرد.

بعد از سربازی رفت لبنان و آموزش نظامی دید، چند کلت و نارنجک از لبنان آورد که باعث شد فکر جنگ‌های چریکی در او رشد پیدا کند...

□ با عده‌ای از رفقا در جاده‌ی ارومیه به سمت مهاباد حرکت می‌کردند که وقت نماز شد.

محمد گفت: بزن بغل - چیه؟ - وقت نمازه - ده دقیقه‌ی دیگر به جای بهتری می‌رسیم

وسط جاده امنیت نداره! گفت: خب ما که داریم حرکت می‌کنیم، اگر که بریم اون‌جا یا

شهید می‌شیم یا شهید نمی‌شیم، اگر شهید بشیم یه نماز گردنمان هست، اگر هم

شهید نشیم نمازمان به تأخیر افتاده، بهترین کار همینکه این‌جا نمازمونو بخوانیم. همه

تسلیم منطق قوی او شدند. بروجردی، به بچه‌ها سفارش کرد، برای سروقت بلند شدن آیه‌ی آخر سوره کهف را بخوانند. هنوز صبح

نشده بود که با صدای محمد از خواب بیدار